

# ستاره‌ای در زمین

نیره قاسمی زادیان

●● گرم‌گرم عملیات «ولفجر ۱» بود. جعبه‌های کمپوت گیلان را در آوردند. شکر خدا، نعمت فراوان بود. فرصت زیادی نداشتیم، کمپوت‌ها را سوراخ می‌کردیم و ایشان را می‌خوردیم و به کناری می‌انداختیم. چند نفر به طرف ما آمدند که به گردن یکی از آن‌ها دوربین بود. گفت: «برادر! اجازه می‌دی به عکس با شما بنذازم؟» قبول کردم و عکس انداختیم.

بعد از عکس گرفتن کمی من و من کرد و گفت: حیف نیست این کمپوت‌ها رو این طوری می‌کنید! گفتم: نمی‌تونم میوه‌اش رو بخورم، ولی آبش برای رفع تشنگی خوبه.

گفت: نمی‌تونم بخوری. مجبور که نیستی حرومش کنی! عملیات هنوز ادامه داره. بعد هم آرام به پشتم زد، خندید و رفت. وقتی که رفت. یکی از دوستانم گفت: او فرمانده لشکر بود.

●● مدتی بود که در حال جمع‌آوری آیات قرآنی و احادیث درباره فرمانده و فرماندهی بودم.

او متوجه شد که من جزوهای تهیه کردم تحت عنوان «فرمانده کیست و فرماندهی چیست؟! به من گفت: من هیچ وقت از خواندن کتاب تا این حد خوشحال نشده بودم که از شنیدن این خبر خوشحال شدم.

بعد از چند روز یک کاغذ برای من نوشت که: «اولاً جزوه‌تان را بدهید تا مطالعه کنم، دیگر اینکه تحقیق کنید آیا در تاریخ اسلام، جمع‌های ۳۱۳ نفری داشته‌ایم یا نه؟»

طرح ایشان این بود که تعداد افراد هر گردان را به ۳۱۳ نفر کاهش دهد. یعنی به میزان یاران امام زمان (عج) و مجاهدان اسلام در جنگ بدر.

ایشان به مسائل اعتقادی و فرهنگی خیلی اهمیت می‌داد.

●● همیشه آبروی افراد را حفظ می‌کرد. اگر کسی کار خلاف یا اشتباهی کرده بود. او را کنار می‌کشید و با او برخورد می‌کرد. جلوی دیگران کسی را سرزنش نمی‌کرد.

●● در پادگان دوکوهه بودیم. ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود. صدایی شنیدم. بیشتر بچه‌ها خواب بودند. جلو رفتم و پرسیدم: چی کار می‌کنی؟! سرش را که بلند کرد، دیدیم حاج همت است که ظرف‌ها را می‌شوید.

●● هیچ وقت از بیت‌المال برای خودش چیزی بر نمی‌داشت.

●● مادرش برای نهار، نان و کباب آماده کرده بود. یکی دو لقمه غذا خورد و کنار کشید. اصرار کردیم که بخور. گفت: «من چطور کباب بخورم، در حالی که نمی‌دونم امروز بچه‌ها توی سنگرهاشون چی می‌خورن!»

یک روز در حیاط مدرسه تکه نانی روی زمین دید، نان را برداشت و در شکاف دیوار گذاشت. مدیر مدرسه او را دید. گمان کرد ابراهیم چیزی پیدا کرده است و پنهان می‌کند. پیش او رفت و با عصبانیت پرسید: «چرا خم شدی؟ چی از روی زمین پیدا کردی؟» او ترسیده بود و با ناراحتی خرده نان را نشان داد. مدیر که تازه متوجه اصل ماجرا شده بود به خاطر احترام گذاشتن به نان از او تشکر کرد.

از کودکی یاد گرفته بود که نان برکت خداست و باید به آن احترام بگذارد.

●● وقتی می‌خواست به مکه برود. مادرش گفت: «سوغاتی بادت نره!»، ابراهیم گفت: «مادر من پول ندارم! پول سفر رو هم دولت به ما قرض داده و در طول سال از حقوقمون کم می‌کنه، پول سوغاتی خریدن ندارم!»

روزی که از سفر حج برمی‌گشت، تنها یک ساک داشت. در فرودگاه، مأمور گمرک پرسید: «بقیه اثاثیه تون کجاست؟» گفت: «بقیه نداره». پرسید: «سپاهی هستید.» گفت: «بله». مأمور گفت: خیلی از پاسدارها مثل شما دست خالی بر می‌گردند، بفرمایید.

●● هشتم ماه ذی‌الحجه، حاجیان آماده حرکت به سوی صحرای عرفات می‌شوند. یکی از دوستانش گفت: زمان پیامبر و ائمه اطهار این مسیر را چطور می‌رفتند؟ ابراهیم گفت: خیلی وقت‌ها پیاده می‌رفتند.

دوستش گفت: پس ما هم پیاده برویم. و پیاده راه افتادند. هوا گرم بود و زمین سوزان آن‌طور که وقتی پا بر زمین می‌گذاشتی، به زمین می‌چسبید.

●● وقتی ازدواج کرد، وضع مالی خوبی نداشت و معمولاً نان و پنیر می‌خوردند. یکی از دوستانش به شوخی به ابراهیم گفت: شما همیشه نان و پنیر می‌خورید یا وقتی به ما می‌رسید؟!

●● روحیه با نشاطی داشت. گاهی وقت‌ها زیر لب شعری را زمزمه می‌کرد. بعدها شنیدم که در جبهه هم گاهی: «بر مشام می‌رسد هر لحظه بوی کربلا» را آرام زمزمه می‌کرده است.

●● دائم از خدا، ایمان، صداقت و راستی صحبت می‌کرد. همیشه می‌گفت: اگر هرکاری می‌کنید برای خدا باشد، پیروزی از آن ماست.

●● یک روز از شناسایی بر می‌گشتیم. که ناگهان ابراهیم دل درد شدیدی گرفت. ماشین را کنار زدیم، پیاده شد... حالش بد شده بود. مقداری زیادی خون بالا آورد. سریع او را به بیمارستان رساندیم. از معده‌اش عکس انداختند و گفتند: زخم معده پیدا کرده و باید غذایش را مرتب و سر وقت بخورد.

موقع عملیات گاهی آن قدر مشغول بود که غذا خوردن را فراموش می‌کرد!





●●  
به قدری بین بچه‌ها محبوبیت داشت که اگر می‌ایستاد، تمام بچه‌های لشکر می‌آمدند و یکی یکی می‌خواستند با ایشان دیده‌بوسی کنند!

●●  
هر وقت به شهر می‌آمد، اگر فرصت بود به اقوام و خانواده سرکشی می‌کرد. آن روز به خانه ما آمدند. وقتی وارد خانه شد، باران به تندی می‌بارید. گفتم: «حاج آقا، باران و میهمان هردو رحمتند. امروز هردو نصیب ما شد. اورکت ایشان خیس خیس بود. لبخند زد و گفت: بله، ولی اگر هردو (باران و میهمان) در یک جا بمانند، ما یه زحمتند.

●●  
کار او آن قدر زیاد بود که تنها وقتی در ماشین بود و به جایی می‌رفت می‌توانست بخوابد. شبها اصلاً وقت خوابیدن نداشت.

●●  
یک روز که در اسلام‌آبادغرب بودیم، ایشان خیلی ناراحت بود. خیلی اشک می‌ریخت. به من گفت: دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. دیگر نمی‌توانم پریپر شدن بسیجیان را ببینم. از خدا بخواه من بروم!

●●  
می‌گفت: ما در قبال تمام کسانی که راه کج می‌روند مسؤولیم.

حق هم نداریم با آنها برخورد تند کنیم. از کجا معلوم که در انحراف این‌ها تک‌تک ما نقش نداشته باشیم.

●●  
چند ساعت بود که دشمن فشار آورده بود، آتش سنگین بود. خیلی از بچه‌ها شهید و زخمی شدند. به حاجی بی‌سیم زدید و گفتیم، اگر نیرو نرسد، خط از دست می‌رود.

ساعتی نگذشته بود که دشمن عقب کشید. همه جا آرام شد و خط دوباره تثبیت شد، اما از نیروهای حاج همت خبری نبود. بی‌سیم زدید که بگوییم دیگر نیازی به نیروی کمکی نیست. حاجی نبود. گفتند یک ساعت پیش به سمت شما آمده.

دو ساعت بعد هم نیامد. چهار ساعت گذشت ولی حاجی نیامد و دیگر اصلاً ندیدمش.

بعدها فهمیدیم همان ساعت که حاجی شهید شده بود، خط آرام شد.

انگار همه این سروصداها برای آن بود که حاج همت به سوی ما بیاید و شهید بشود، وقتی او شهید شد جزیره مجنون تثبیت شد. دشمن آرام گرفت و دیگر، آن ضد حمله‌های سنگین تکرار نشد.

●●  
در عملیات خیبر، شمع وجود حاج ابراهیم همت سوخت و آب شد و تمام شد. ولی خاموش نشد. چرا که در دل‌های ما زنده است.

بچه‌های لشکر، به او لقب «سردار خیبر» دادند. در عملیات خیبر، ۲۴ اسفند ۱۳۶۲، ترکشی از انفجار توپ بر پیکر محمد ابراهیم همت نشست و او را به آرزویش رساند.

برگرفته از: ستاره‌ای در زمین: دکتر محسن پرویز

